



خرداد توفانی

صدای «یا مرگ یا خمینی» و «خمینی خمینی خدا نگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو» منزلمان را پر کرده بود. صدا از خیابان بود، ولی تو گویی پشت در منزل است که عده‌ای جانیشان را به صورت صدا از دهانشان خارج می‌کردند و عمال دشمن هم بی‌رحمانه دست به کشتار زدند.

امشب منزل را ترک کنید. به آن‌ها گفتم: ترسیده‌اید؟! گفتند: چنین شنیده‌ایم. گفتم: دروغ است! من از این خانه تکان نمی‌خورم. من حاضر به اسارت هستم، ولی حاضر نیستم فرار کنم. مصطفی گفت: این فرار نیست. هر لحظه باید موضعی داشت. گفتم: موضع من همین است. رفتند و دقایقی بعد آمدند که معطل نکنید، مسئله جدی است. من مقاومت می‌کردم که ناگهان مصطفی عصبانی شد و گفت: اگر شما را امشب ببرند من چه کنم؟! من وقتی دیدم پسر من این‌گونه مضطرب است، قبول کردم. خب، حالا کجا برویم؟ قرار شد به منزل مادر آقای اشراقی در محله «سیدان» در قم نقل مکان کنیم و کردیم.

حمله هوایماها

روز پانزده خرداد رژیم برای ارباب مردم دستور داده بود تا هواپیماهای فانتوم بر فراز قم به پرواز درآیند و این کار شد. زنان قم و نیز مردان از شکستن دیوار صوتی در فضای شهر وحشت می‌کردند. منزل ما در موقع عبور فانتوم‌ها پر از شیون می‌شد. هواپیماها تو گویی وقتی به منزل ما که

و می‌رفت که فضای ترس بر منزلمان مستولی شود. نه حاضر به گریه بودم و نه توان جواب مزخرفات خانم‌های سازشکار را داشتم. سکوت را بر هر کار دیگری ترجیح می‌دادم، چرا که عقل دستورم می‌داد که در مقابل تمام ضدونقیض‌ها ساکت بمانم.

شایعه حمله به ما

نزدیک غروب بود و در سطح شهر شایع کردند که امشب بناست به منزل آقا حمله شود و زنان را به اسارت گیرند. من باور نداشتم، ولی این شایعات با اوضاعی که در شهر می‌گذشت، یعنی با کشتار دسته‌جمعی مردم، مردها را به این فکر واداشت که ما را نقل مکان دهند. آقای اشراقی و مصطفی آمدند که

احمد تهران بود. ظهر روز پانزده خرداد با فلاکتی خود را به قم رسانده بود. از بیرون قم تا منزلمان پیاده دویده بود و از باغ‌های اطراف و رودخانه خود را به ما رساند. ولی این را بگویم که او روحیه‌اش در همان موقع خوب بود. خانه ما محل رفت‌وآمد خانم‌ها شده بود خانم‌ها می‌آمدند و غش می‌کردند و من سر آن‌ها را در دامن خویش می‌گذاشتم و با آب و شربت حالشان را جا می‌آوردم. اینان زنان طلاب و طبقه فقیری بودند که واقعاً آقا را دوست داشتند. ولی همان موقع زنان بعضی از افراد می‌آمدند و با حرف‌های نیش‌دار قلبان را می‌شکستند. این دسته از زنان که بعضی از علمای سازشکار را تشکیل می‌دادند، کم‌کم شایعه مرگ و اعدام آقا را در منزلمان پراکندند

منزل او ماندند. مأموران ساواک از ایشان محافظت می کردند و برای ما در نزدیکی آنجا، یعنی قیطره، خانه‌ای اجاره کردند. با کمی اثنائیه که از قم آورده بودم و کمی هم از آقای روغنی و مقداری هم از دوستان و آشنایان تهران گرفته بودیم، زندگی را شروع کردیم و زمستان را بدون وسیله گرم کن گذرانیدیم. زیرا خانه‌ای که برای ما اجاره کرده بودند، نه شوفاژ و نه بخاری داشت.

آقا بعد از دو ماه از منزل آقای روغنی آمدند منزل خودمان. برای آقا یک کرسی گذاشتیم و با یک بخاری دستی عمارت را گرم می کردیم. اتفاقاً زمستان سردی بود. مرتب برف می آمد. دیگر زمستانی به آن سردی نشد. اتاق هامان را با روزنامه‌هایی که به شیشه‌های آن می چسباندیم گرم می کردیم، زیرا پرده نداشت. لحاف و تشک کم داشتیم، مخصوصاً زمانی که دخترهامان از قم می آمدند. شش ماه در آنجا بودیم تا عید نوروز ۴۳ شد. در آن شش ماه کسی فکر نمی کرد به آقایی که اینک نماد مبارزه علیه شاه بود، این چنین بگذرد.

شدم و اشکی از چشمانم جوشید که بعد از سال‌ها، گرمی آن را بر گونه‌هایم احساس می کنم.

ورود امام به این خانه، استقبال گرم مردمی از ایشان و ممانعت مأموران خود داستان مفصلی دارد. همین قدر بدانیم که قبل از ورود امام چون کم و بیش مردم خبردار شده بودند، گروه گروه اطراف کوچه و خیابان شریعتی جمع شدند و بعضی با شربت خاکشیر از دیگران پذیرایی می کردند. تا اینکه بعد از چند روز اوضاع داوودیه و خیابان شمیران دگرگون شد. کنار خیابان شمیران اسب‌سواران کلانتری مستقر شده بودند. واقعاً تماشایی بود. اسب‌سواران هر کدام با فاصله چند متر ایستاده بودند، با آن ژست پلیسی و مردم در پیاده‌روها نشسته بودند تمام ماشین‌هایی که از خیابان شمیران رد می شدند، خود تبلیغی علیه دستگاه ظلم می شدند. دولت متوجه شد که اوضاع به صورت بدی پیش می رود. تصمیم گرفت ایشان را از آنجا به جای دیگری نقل مکان بدهد. در آن شرایط آقای روغنی^۲ مسئولیت پذیرایی از امام را به عهده گرفت و مدت دو ماه در

می رسیدند، خود را پایین تر می کشیدند. با سرعتی عجیب بر روی شهر مانور می دادند. بیشتر زنان در منزلمان بی حال می شدند و من و دخترانم به آن‌ها شربت می دادیم. آن‌ها آمده بودند به دلداری ما و ما بودیم که به آن‌ها دلداری می دادیم.

وقتی بعد از مدت‌ها بی خبری از وضعیت امام، خبر رسید که ایشان را در زندان عسرت آباد تهران حبس کرده‌اند، خانم از قم به تهران رفت، اما اجازه ملاقات با همسرش را به او ندادند. چند روز بعد معلوم شد که امام نمی‌خواهد یا نمی‌تواند از غذاهای زندان استفاده کند. از این رو به خانواده اجازه دادند برای ایشان غذای خانگی ببرند. خانم مدتی تهیه غذای امام را به عهده داشت تا اینکه اطرافیان اصرار کردند، به زیارت امام رضا (ع) برود.

دل نمی آمد این کار را رها کنم و به مشهد بروم، ولی بالاخره با اصرار دوستان راضی شدم. مادرم غذا را به عهده گرفت و من و دخترم فریده و احمد به مشهد رفتیم. از حضرت رضا (ع) خواستیم هر روزی که وارد تهران می شوم، هفته بعد همان روز آقا آزاد شود. یک هفته مشهد ماندیم. روزی که مراجعت کردم جمعه بود و جمعه دیگر آقا آزاد شد. او را به منزل حاج آقا عباس نجاتی^۱ بردند. برای آنان مکان قابل اطمینانی بود.

روزی که به دیدن آقا در «محلّه داوودیه»، یعنی منزل آقای نجاتی رفتیم، دیدم آقا خیلی سیاه شده و گردنش پوست پوست است. گفتم: این چیست؟ این غیرطبیعی است! آقا یقه‌اش را پس زد و انگشت روی پوست بدنش مالید و پوست بدنش از بالا لوله شد. هر جا که انگشت می گذاشت، پوست لوله می شد. دیدم تمام پوست سینه کنده شد. وحشت کردم. گفتم: نکنید! می ترسم سینه‌تان زخم شود. یقه پیراهنش را بست. گفتم: چرا این طور شده؟ گفت: در جایی قرارم دادند که تمام پوست بدنم از گرما ریخت و چند بار دست روی زمین گذاشت و گفت مثل آتش بود، مثل آتش بود. داغ بود، می سوزاند. یعنی در جایی که آقا را برده بودند، وضع چنین بوده است. آن‌ها تصمیم داشتند با این فشارها آقا را بشکنند، ولی خدا آن‌ها را شکست. آن روز خیلی متأثر

بازگشت به قم

وارد می شوم، بی سماور نمایم و آن زیلو را هم بدهیدا فرش و سماور و آقا در یک ماشین راهی قم شدند. ممکن است آقا خواسته باشد ابهت آن‌ها را بشکند. شما مجسم کنید، در ماشین آخرین سیستم ساواک آن‌ها، یک زیلو و یک سماور بگذارند آن هم توی ماشین، نه صندوق عقب! چه منظره‌ای می شود!

مأموران هم با ماشین دیگری دنبال آن‌ها به راه افتادند. آقا نقل می کرد: «مرا از کوچه پس کوچه‌ها می بردند. اول خیال کردم که به عنوان آزادی می خواهند سر به نیستم کنند، ولی بعداً که در جاده شاه عبدالعظیم افتادیم، فهمیدم برای اینکه مردم مرا نبینند از بیرون شهر عبور کرده‌اند.»

بالاخره یک روز از طرف رژیم آمدند و گفتند: آزادید. آقا وقتی دید که پاکروان و مقدم و تعدادی دیگر از مأموران ساواک آمده‌اند و می گویند: بروید قم، گفتند: اگر بنا باشد با شما بروم قم، اینجا بمانم بهتر است. زندان را بر آزادی در کنار مأموران شما ترجیح می دهم. آقا فهمیده بود که این‌ها می خواهند در کنار آقا وارد قم شوند و به مردم بفهمانند که اختلاف‌ها تمام شده است و ما با هم رفیق هستیم! آقا همین مقدار را هم راضی نشد. وقتی آن‌ها دیدند که امام پافشاری می کند که در ماشینش کسی دیگر نباشد، قبول کردند. آقا برای اینکه کسی پهلوی دستش ننشیند به ما گفت: آن سماور را بدهید ببرم قم که وقتی

۱. حاج آقا عباس نجاتی برادر حضرت آیت‌الله حاج آقا حسن قمی بود و به امر تجارت اشتغال داشت. ۲. از مقدمین و ارادتمندان حضرت امام (ره). پی نوشت‌ها